شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

سال شانزدهم
۳ مهر ۱۴۰۳
۲۰ ربیع الاول ۱۴۴۶
شماره ۴۳۱۶

۳شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
● صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
● مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
● سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
● نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

۲۲٪	رطوبت هوا	۱۹° ↑	۳۷° ↓
صبح ۲۰		ظهر ۳۴	
عصر ۳۱		شب ۲۶	

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۳:۲۲ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۱:۱۲
غروب آفتاب ۱۷:۲۵:۱۵ ● اذان صبح فردا ۰۳:۵۸:۰۲
اذان مغرب ۱۷:۴۳:۲۷ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۲:۱۸

اول شخص

یک داغ تا ابد تازه

یادی از زوریک مرادیان، نخستین شهید ارمنی در ماه های نخستین جنگ ایران و عراق که مهر سال ۱۳۵۹ در پیرانشهر به شهادت رسید



آزاده چشمه سنگی
نویسنده

عطر فراموش شده کتلت

کجا را نگاه کند که او نباشد؟ توی کدام هوا نفس بکشد که بغض زمین گیرش نکند؟ پاییز کی، چطور می خواهد دست از دل بی قرار و به خون نشسته زن بردارد؟ نخ بلند کاموا را دور انگشت اشاره‌اش می پیچد و دندان هایش را به هم فشار می دهد که اشک هایش را مهار کند. نبافد چه کند؟ ببافد؟ برای کدام تن؟ پیچد دور کدام گردن؟ انگشت های کدام پا را گرم نگه دارد؟ دست از کاموا می کشد می رود توی آشپزخانه. به گوجه های سرخ توی سبد نگاه می کند. دوباره بغض. دوباره اشک. زوریک عاشق کتلت بود. یادش می آید یک بعد ظهری نشسته بود گوشه حیاط، یک تابه رویی بزرگ را گذاشته بود روی اجاق پیک نیکی و صدای جلز ولز روغن، صدای زندگی بود. زوریک رفته بود نان داغ خریده بود و از راه نرسیده همین طور که کتلت های داغ را می گذاشت لای نان تازه، یک مشت از سبزی های تازه توی سبد برمی داشت و هر لقمه ای که پایین می داد، گوشت می شد به تن مادر. هزار سال دیگر هم بگذرد، کتلت درست نمی کند. ماکارونی درست نمی کند. با تمام غذاهایی که زوریک دوست داشت، قهر است. با تمام لقمه هایی که با اشتیاق می خورد و می گفت: مثل دستپختت توی دنیا پیدا نمی شود. یک استکان چای تازه دم می ریزد می نشیند کنار عکس هایش. لبخند می زند با قامت کشیده و سر تراشیده توی لباس خدمت. به او گفته بود: مگر من می گذارم بروی؟ یکی یکدانه منی. چهار دختر دارم، اما تو تنها پسر منی. چراغ دل منی. چقدر به گوشش خوانده بود بیا برو خارج. تو که بورسیه شدی. راه زندگی ات عوض می شود. گفته بود: ایران را ول کنم کجا بروم؟

شهرهایی که بوی غربت گرفت

یک سه شنبه ای رفت خودش را معرفی کرد برای اعزام. شنبه اش رفت شاهرود. سه ماه بعد هم منتقل شد ارومیه. بعد هم پیرانشهر. بعد از آن نه شنبه ها را دوست دارد، نه شاهرود را، نه ارومیه را، نه پیرانشهر را و نه هیچ قطاری که توی یکی از کوپه هایش، سربازی تنها و غریب به سمت غربتی نامعلوم در حرکت باشد. مادر است دیگر. چشم می چرخاند و هر طرف ردی از جگرگوشه اش می بیند. طاقتش طاق می شود. او دیگر از هیچ خواب ترسناکی نمی ترسد. از هیچ کابوسی وحشت نمی کند. همان یک شبی که خواب دید تیر به زانوی پای زوریک خورد و از خواب پرید و بعدها فهمید همان شب کار از کار گذشته، دیگر بیم هیچ حادثه ای ترس به دلش نمی اندازد. او توی خواب تیر خورده بود و مادرش سال هاست هر روز با نشانه های کوچک تیرباران می شود. توی کوچه راه می رود و هر غریبه ای که در کوچه رد خانه ای را بگیرد، او را به گریه می اندازد. مثل آن صبح پاییزی دلگیری که آن دو سرباز نحیف با کلاه های لبه دار و صدایی که به وضوح می لرزید، از همسایه ها سراغ خانه آقای مرادیان را می گرفتند و انگار هزار نفر توی سرش می خواندند که این آرامش پیش از طوفان است.



مرثیه خوانی پاییز

این برگ ها محض رضای پاییز نیست که به زمین می ریزد. مرثیه خوانی درخت ها شروع شده. باد، زیر بغل های مادر را می گیرد و نسیم گونه اش را نوازش می کند. با زانوانی که از تردید می لرزد جلو می رود. نگاهی به سر تا پای جوانک ها می اندازد. دلش می خواهد جای زوریک نگاهشان کند. جای تمام مادرها، تصدقشان برود. می گوید مرادیان منم. و بعد شرم توی نگاه پسر را می خواند، آن لحظه ای که می پرسد: هیچ مردی توی خانه نیست؟ پس از آن را دیگر به یاد نمی آورد. مثل برگ های خشکیده زمین می خورد. می شکند. هزارتکه می شود. دلش، ارغوانی شده. خواب دیشبش تعبیر شده. تیر از زانوی زوریک عبور کرده، سنگرها را پشت سر گذاشته، صاف آمده نشسته توی دل مادرش. برف یک شبه خرمن موهای مادر را سفید می کند. پدرش اما سرو بالابلندی است که داغ تبر می شود و می خورد به بلندای قامتش. مرد جاده ها که تا دیروز با یک تریلی خوش رکاب، جاده ها را به نیت فرار از دلتنگی و اضطراب پشت سر می گذاشت، حالا یک بار برای همیشه می نشیند. دستش را می گذارد روی قلبش. حریف این داغ نمی شود. سکته می کند. زمین گیر می شود. مادرش می ماند و داغ ناباورانه زوریک و تماشای قامت مردی که حالا از غصه پسرش، کم آورده و عطای جاده ها را به لقای عکس های پسر روی دیوار خانه می بخشد. می آیند می گویند که کوچه را به نام زوریک مزین کنیم. زیر بار نمی رود. می گوید: نمی توانم. تکرار نامش، تکرار هزار باره داغی است که سرد نمی شود. زوریک رفت. خوش رفت. باید می رفت. وطنش بود. ارمنی و مسلمان نمی شناسد. همه زیر یک پرچمیم. نان و نمک خورده همین خاکیم. اما من دلم تاب نمی آورد. زوریک همه چیز ما بود. یک پسر بود بین چهار خواهر که عین پروانه دورش می گشتند. گشتن داشت. گلی بود که هرکجا می رفت، نقل محفل می شد. توی سربازخانه کلی هوادار داشت. پشت سنگر، خنده از روی لبش نمی افتاد. این را ما نمی گوییم. هم رزم هایش می گویند.

نامه ای که کاش نمی رسید

داشتند با غم رفتنش مدارا می کردند که نامه ای رسید دستشان. کاش نمی رسید. نامه ای که قبل شهادت نوشت اما بعد از شهادت به دست خانواده اش رسید. نوشته بود حالش خوب است. دلتنگ است. برمی گردد. همه چیز روبه راه می شود. یک مغازه می خرد تا پدرش کمتر کار کند. یک خانه بزرگ تر می خرند. جنگ تمام می شود. دوباره کنار هم می خندند و مادر باز از همان کتلت های همیشگی اش درست می کند. فقط باید صبوری کنند. مقررات خاموشی شبانه را رعایت کنند. فرصت ندهند به دشمن که شبانه شبیخون بزند. اما نیامد. جنگ تمام شد. پدرش کمتر کار کرد چون از غصه شهادت او افتاده بود گوشه خانه و دیگر هیچ‌کس مثل روزهای پیش از او نخندید. مادر هرگز دستش به پختن غذاهایی که او دوست داشت نرفت و ۴۴ سال می شود که این خانه با چراغ های روشن، خاموش و بی هیاهوست.

شهید

مسعود فربخش

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۲/۳۱



تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۱/۹

محل تولد: **مشهد**

محل شهادت: **کرخه**

شرح شهامت

گردان نانواها



حامد عسگری
شاعر و نویسنده

کل زهرا کدخدای روستا بود، کدخدای خانوک، خانه اش بر بلندی یال تپه ای قرار داشت و انگار حواسش به تک تک آدم های توی خانه های خانوک بود، هیچ دختری نبود که کل زهرا خواستگاری اش نرفته باشد و هیچ اختلاف زن و شوهری نبود که کل زهرا گرهش را باز نکرده باشد. جنگ که شد کل زهرا همه مردهای ده را فرستاد جنگ، هیچ مرد و پسر بالای پانزده سالی در روستا حضور نداشت، این قدر روستا زنانه شده بود که گاهی زن ها بی چارقد در بین خانه ها رفت و آمد می کردند. کل زهرا باز دلش طاقت نیاورد، یک روز چادر چاقچور کرد و به مصیب گفت وانتش را آتش کند و برود کرمان. جلو لشکر وانت مصیب قیژی کرد و ایستاد، در دژبانی لشکر را وارد شد و گفت: می خوام قاسمو ببینم، من کل زهرایم، کدخدای خانوک.

سرباز دژبانی تلفن روی میز را برداشت و شماره ای سه رقمی را گرفت و بعد گفت: نمی شود، حاج قاسم جلسه دارند. کل زهرا گفت: خب بالاخره شب که می خوادبره خونه، وایمستم از ای در رد میشه می بینمش.

سرباز دژبان باخودش گفت نیم ساعتی می نشیند خسته می شود می رود، کل زهرا بی خیال نمی شد. مصیب را راهی کرد و خودش نشست. سرباز دوباره زنگ زد دفتر فرماندهی و جریان را گفت، حاجی از جلسه بیرون آمده بود، خبر را که شنید بدو آمد دم در دژبانی لشکر، کل زهرا را عزت و احترام کرد و گفت: جانم؟؟ می گفتی من میومدم خانم، شما این همه راه...

گفت: مرد اهمه ره فرستادم به جبهه. هنو دلم طاقت نمیاره. سبک نشده، زن های جوون هم دارم تمرین میدم سنگ ور پاهاشون می بندم صبحا تمرینشون میدم. اگر مردامون کشته شدن ما آماده باشیم، خلاصه دلم به طاقت نی! یه کار و کنده ای پیش پام بذار کاری ور جنگ بکنیم.

حاج قاسم لبخند زد: نون می تونن بپزن؟ نون خشک؟ کل زهرا چشم هایش برق زد، ها که می تونم، زیره ای کنجدی، گلپری.

حاج قاسم گفت: یک وانت آرد می فرستم خمیر کنید بپزید آخر هفته میام می برمشون. کل زهرا انگار بهش برخورده باشه گفت: بکنش یه کامیون. یه وانت رو که فردا شب بیا ببر نه آخر هفته.

حاج قاسم کیفور شد، گفت: باشه یک کامیون. گردان نانواها به فرماندهی کل زهرا راه افتاده بود. زن ها صبح ها بعد از نماز بیدار می شدند، تنور آتش می کردند و تا غروب نان می پختند. پنجشنبه کامیون آمد لب به لب نان خشک های ترد و معطر و خوشمزه را گونی گونی بار کردند و رفتند.

این قصه ادامه داشت. چند سال بچه های لشکر ۴۱ ثارا. سر سفره مادرانشان بودند در روستای خانوک.



بزم رزم

قطعه «قصه بابا» یا «مادر برام قصه بگو» که با گویش آباده ای در سال ۱۳۶۶ اجرا شد کاری است از گروه سرود بچه های آباده به سرپرستی احمد توکلی. این قطعه با ملودی زیبا و شعری صمیمی، در کنار اجرای تأثیرگذار و احساسی گروه و تک خوانی محمدحسین توکل تبدیل به یکی از خاطره انگیزترین آثار موسیقایی دفاع مقدس شده است. بعدها دو تن از اعضای گروه که راهی جبهه شده بودند به شهادت رسیدند.

توکلی که ساخت ملودی و سرودن قطعه «قصه بابا» هم بر عهده او بوده است در گفت وگویی درباره ماجرای ساخته شدن این اثر می‌گوید: در گروه ما یک دانش آموزی داشتیم که پدرش خلبان نیروی هوایی ارتش بود و به شهادت رسیده بود. من یک روز از او پرسیدم که آیا خواب پدرت را می بینی؟ او جواب داد: بله. اتفاقا همین چند شب پیش خواب دیدم که به سمت پدرم حرکت می‌کنم و به آغوش او می روم. این قضیه برای من انگیزه ای شد که از زبان فرزند شهیدان شعری بگویم و سفارش هایی که شهدا برای ما دارند و ما وظیفه داریم آن ها را انجام دهیم. بازگو کنم که شد سرود «مادر برام قصه بگو».

برای تماشای موزیک ویدئوی این قطعه کد را اسکن کنید.

مادر برام قصه بگو

نگاره ایثار



اثری از حسن یاقوتی که فارغ التحصیل لیسانس نقاشی از دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران است. یاقوتی دارنده جوایز و افتخارات متعددی از رقابت های هنری است که از جمله آن ها می توان به برگزیده شدن در چهارمین دوسالانه نقاشی ایران اشاره کرد.

سکانس مقاومت

«بچه بودم. شانزده سالم بود. دو روز بعد باز هم شانزده سالم بود ولی دیگه بچه نبودم.»



دیالوگی از فیلم سینمایی «اتوبوس شب»
به کارگردانی کیومرث پوراحمد
به نویسندگی حبیب احمدزاده

قصه پلاک ها

دفاع با یک سر نیزه!



«سیدحسن هاشمی»، آدمی که به عمرش اسلحه دست نگرفته بود، یک دفعه آرپی جی به دوش، خودش را مقابل ردیف تانک های دشمن دید. وقتی با چهار تا آرپی جی زن روبه روی ردیف تانک های عراقی نشسته اند و او که تا همین چند ماه پیش سر کلاس درس بوده، حالا قدوبالای یک تانک آرپی جی خورده را تماشا می کند. قصه عجیبی است قصه آدمی که سر چهارده سالگی می رود منطقه و بیست ودوساله برمی گردد. آدمی که وسط یک کشور غافل گیر مانده از جنگ، لابه لای کلی آدم تفنگ ندیده دیگر، خودش را می رساند به جبهه و مثل خیلی از آن ها، شلیک کردن و ماسک زدن و دیده بانی و خنثی کردن مین را همان جا بلد می شود.

ما تجربه جنگیدن نداشتیم. هیچ کدام ما نیروی نظامی نبودیم. جنگ شده بود و آدم های کوچه و بازار و مدرسه و دانشگاه آمده بودند جلو تجاوز دشمن را بگیرند. ما جنگ را شروع نکرده بودیم. ما آدم هایی بودیم که یکهو هدف حمله قرار گرفته بودیم. خیلی زود رفتیم طرف خرمشهر. یک سمت خرمشهر سقوط کرده بود، ولی این طرف کارون که می شد «کوت شیخ»، خبری نبود. عراق که شهر را گرفت، پل روی کارون را قطع کرد و جلوتر نیامد. ما ۳۳ روز این طرف بودیم. خاک ریزی هم زدیم به موازات خاک ریز عراقی ها. شهید آزادی من را برد طرف نخلستان های حاشیه کارون که امتدادش می رسید به همان خاک ریز. من را آنجا پیاده کرد، سنگر را نشان داد و رفت. هیچ چیز هم نداشتم، نه تجهیزاتی، نه اسلحه ای. بگو حتی یک سرنیزه. بعدها فهمیدم که سنگرها ۲۵۰ تا ۳۰۰ متر از هم فاصله دارند. ۳۰۰ متر کم نیست، سه تا زمین فوتبال است. من بدون امکانات در یکی از همین سنگرها مستقر شدم. به همین سنگر چهار نفر دیگر هم اضافه شدند، یک نفر شانزده ساله، سه نفر دیگر سیزده چهارده ساله. چهار تا اسلحه هم داشتیم که دست آن ها بود. من ولی اول دست خالی بودم و بعدا برای خودم یک سرنیزه پیدا کردم. بعد کم کم هر هفته یک نیسان می آمد و کل مهمات مصرفی خط را تأمین می کرد. هر سنگر یک جعبه آرپی جی با شش گلوله، یک جعبه فلزی با ۷۰۰ فشنگ، چهارپنج نارنجک دستی و سه نارنجک تفنگی ژ۳ می گرفت. این، کل مهمات مصرفی ۲۵۰ متر از خط برای یک هفته بود. در آن ۳۳ روز نه مسئولی آمد، نه کسی از ما سرکشی کرد. همه مان مجروح شدیم و همه مان هم خودمان را مداوا کردیم. خودمان نگهبانی می دادیم و خودمان فرماندهی می کردیم!

برشی کوتاه از قصه سیدحسن هاشمی، که به زودی مشروح آن در کتاب سوم «قصه پلاک ها» منتشر می شود.